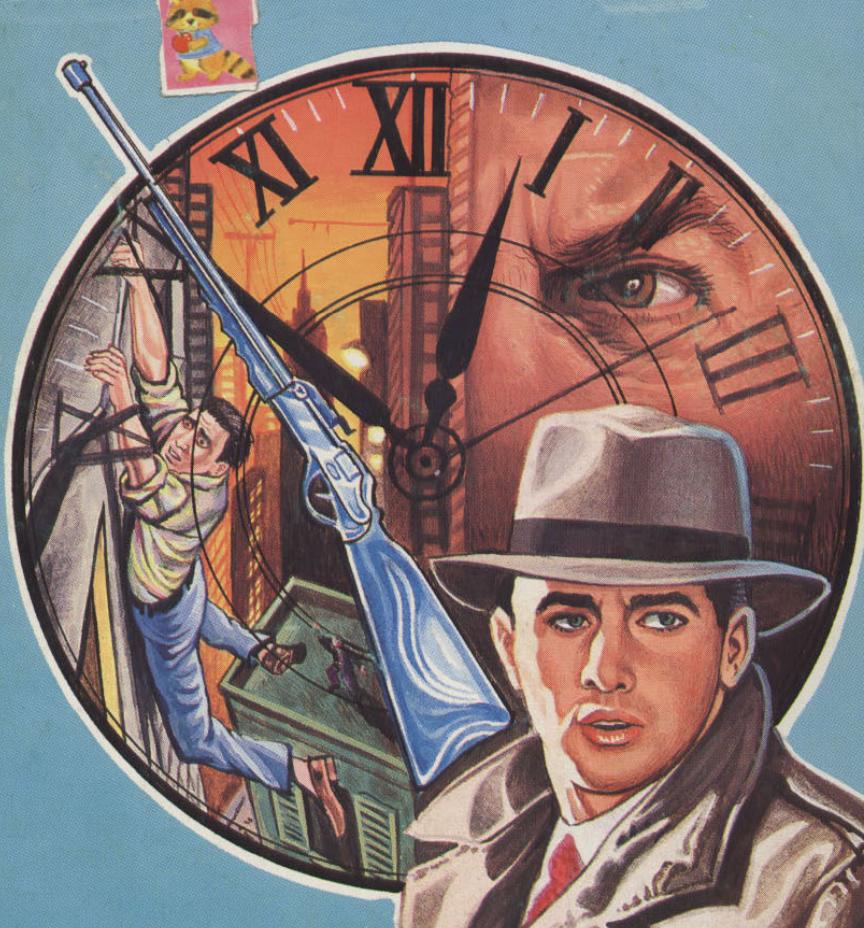




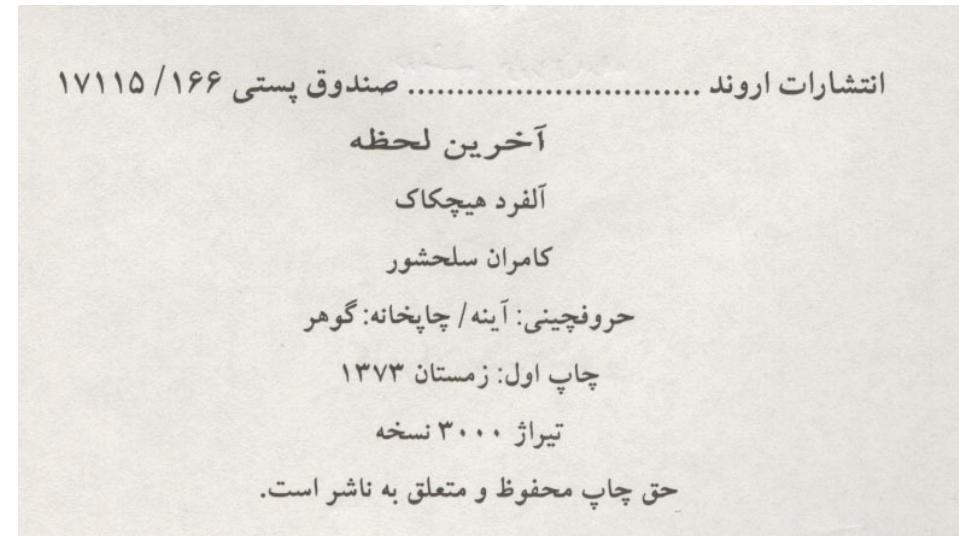
از سری داستانهای هیجان‌آنگیز آفرده‌هیچکاک

آخرین لحظه



ناشر نسخه الکترونیک

Ketabnak.com



نام کتاب: آخرین لحظه

نویسنده: آفرید هیچکاک

مترجم: کامران سلحشور

انتشارات: اروند

مقدمه

آفرید هیچکاک مردی که پیوسته از دنیای اسرار آمیز و مافوق دیدی انسان‌ها سخن رانده است، مردی که همواره از دیدی روانشناسی خاص خود مسائل اجتماعی، جنایی را شکافته و فلسفه را به معنای دیگر تجزیه و تحلیل کرده است. جنایات جامعه‌ی انسانی را نیز بر همان اساس و پایه، ارزیابی و روش‌ساخته و روش روانکاوی خاصی ابداع نمود که به تعبیر و تأثید اکثر روانشناسان و روانکاوان معتبر دنیا، یکی از ویژگی‌هایی ایجاد ابهام و معما در ذهن خوانندگان و بینندگان کتاب‌ها و فیلم‌هایش بوده است، که این خود روشی بسیار موثر در ایجاد انگیزه برای مخاطبینش در پی گیری و استنتاج مسائل اجتماعی بوده است.

آخرین لحظه

درست سر ساعت چهار بعد از ظهر پنجمین بود که خانم آبلین کلی آن دست را در کوره ی زیاله سوز ساختمان دیده بود. وحشت زده به پلیس تلفن زده و به کارآگاهی که برای تحقیق آمده بود، گفت:

- من دریچه را باز کردم که کیسه زیاله را بیاندازم که ناگهان دستی روی دهانه ی دریچه افتاد.

کارآگاه که خود را «شان رایان» معرفی کرده بود پرسید:

- یک دست؟

خانم کلی سری از روی تأکید جنبانید و گفت:

- من حتی انگشتان آن را دیدم که چنان خمیده شده بود که انگار به من اشاره می کند.

همان طوری که کارآگاه رایان یکی دو نکته را در دفترچه خود یادداشت می کرد، گفت:

- متوجه شدم، و بعد چه شد؟

خب از وحشت، از حایم پریدم، هر کس دیگری هم جای من بود از چنین چیزی وحشت می کرد. به هر حال دریچه بسته شد و وقتی دوباره آن را باز کردم تا نگاه کنم، آن دست به داخل کوره افتاده بود.

- او، بله بسیار خوب.

رایان به روی پا ایستاد، مرد خپله ی کوتاه قدی بود با صورتی چروک دار و موهایی خاکستری ملایم. ادامه داد:

- شاید بهتر باشد به این کوره ی شما نگاهی بیاندازیم.

- اون، بله همان جا در راهرو است.

خانم کلی راه را نشان داد. خانمی کوتاه قد و کمی چاق، پنجاه و شش ساله که پنج سال اخیر را بیوه بود. رستوران برت رام که سر چهارراه خیابان چهل و ششم و نهم قرار داشت حالا دیگر به او تعلق داشت. بعد از مرگ برت رام، او یک متصدی استخدام کرده و پنج سال گذشته را در این آپارتمان چهار اتاقه زندگی کرده بود. آپارتمام او در خیابان چهل و ششم یعنی همان خیابانی که بیشتر زندگی زناشوییش را با برت رام گذرانید واقع بود.

دربیچه ی زیاله سوز آن طرف راهروی آپارتمان خانم کلی واقع شده بود. دریچه را باز و به دهانه ی سی

سانت در سی سانت مربعی آن اشاره کرد و به کارآگاه گفت:

- همین است.

رایان دریچه را گشود و سری به درون کشید و غرید:

- آن داخل خیلی تاریک است.

- خوب البته که هست.

ارتفاع ساختمان چقدر است خانم کلی؟

- ده طبقه است.

ما در طبقه ششم هستیم، چهار طبقه به بام داریم و دودکش در آن بالا تنها منبع نور داخل کانال می باشد. خانم کلی با حالتی دفاعی گفت:

- خوب، نور خود هال هم هست.

کارآگاه در حالی که خود را خم کرده و سری به درون کانال می کشید گفت:

البته نه وقتی به این ترتیب جلوی آن ایستاده باشید. البته هیچ لکه و اثری هم روی آجرها نمی بینم.

- خوب آن دست فقط برای یک ثانیه آن جایود.
- رایان سر خود را ببرون آورد و دریچه را بست و گفت:
- شما فقط برای یک ثانیه آن دست را دیدید؟
- پر واضح بود صحت اظهارات خانم کلی مورد تردید او قرار داشت. خانم کلی به اعتراض گفت:
- دیگر کافی است، باید حرف هایم را باور کنید.
- آها، ممکن است ببرسم آیا از عینک استفاده می کنید یا نه؟
- فقط برای مطالعه.
- پس وقتی که آن دست را دیدید، عینک به چشم نداشتید.
- با انگشت اشاره به طرف کارآگاه گفت:
- من آن را دیدم، و مطمئنم که یک دست بود.
- بله خانم.

دوباره دریچه زیاله سوز را گشود و دست خود را به درون برد و گفت:

- من گرمایی احساس نمی کنم.

هر روز ساعت سه تا شش بعد از ظهر روشن است.

- رایان ساعت درپوش دار قدیمی خود را از جیب بغلیش ببرون کشید و گفت:
- الان پنج و ربع است.
- یک ساعت یا بیشتر از آن طول کشید که خودتان را برسانید.

خانم کلی از کارآگاه خوشی نیامده بود، چون اولاً این که یک کلمه از حرف های او را باور نکرده بود و دوم کلاهش احتیاج به رفو داشت و بعد هم این که آستین کت خاکستری که به تن داشت شکافته بود و آخر از همه این که کراوات نارنجی ای که به گردن داشت تهوع آورترین سلیقه ای بود که خانم کلی تا آن روز دیده بود. کارآگاه به کنایه گفت:

- بله اگر دستی در کار بوده باشد، تا حال باید کاملاً سوخته باشد.
- آن یک دست بود.
- آها!

کارآگاه رایان عادت غریبی داشت که بدون این که چیزی را پذیرفته با مردود شناسد فقط بگوید «آها».

سپس اضافه کرد:

- آیا بهتر نیست که برویم و در اطاق نشیمن شما باشیم؟

خانم کلی با رفتار وحشت انگیزی به داخل آپارتمان خود رفت و روی کانپه ی زمینه گلداری نشست، در حالی که کارآگاه رایان روی صندلی قدیمی برت رام در طرف دیگر اتاق جای گرفت، گفت:

- بسیار خوب خانم کلی، من حتی دقیقه ای در مورد همکاری شما شک نمی کنم، باور کنید و مطمئنم چیزی را دیده اید که تصور کردید یک دست است.

آن یک دست بود.

بسیار خوب، یک دست بود، این به این معنی آن است که در طبقات بالا کسی را به قتل رسانده باشند و علاوه بر این حسد را تکه کرده و از طریق کانال زیاله سوز از شر قطعات آن خود را خلاص کرده، درست است؟

- خوب البته که درست است، واضح است که یک چنین مسأله ای بوده ولی شما به جای این که کاری صورت دهید اینجا نشسته اید و

- حالا، شما به من گفتید که چنان وحشت زده بودید که کسیه زباله از دستتان افتاد و مجبور شدید آن را دوباره جمع کنید. پس شما مجبور بودید که نزدیک دریجه زباله سوز، دست کم برای دقیقه ای دیگر بمانید. شما دریجه را دوباره باز کردید، یک بار برای این که بینید آن دست هنوز آن جاست یا نه و یک بار هم برای این که کسیه زباله را به داخل بیاندازید.

- خوب که چی؟

- آیا شنیدید یا دیدید که قطعات دیگری هم از آن جا در حال عبور باشد؟
- نه، فقط دست را دیدم.

در حالی که سر به اطراف می گردانید از حالت صورت کارآگاه منظورش را درک کرد و گفت:

- خوب، چه طور مگر، کافی نیست؟

- متاسفانه همین طور است، خانم، چون در غیر این صورت این قاتل فرضی ما با بقیه قطعات چه خواهد کرد؟

- خوب واضح است که من نمی دانم ولی می توان این طور فرض کنیم که آن دست آخرین قطعه بوده باشد که به درون کانال اندادخته باشد. یعنی به عبارت دیگر قطعات دیگر را قبلاً اندادخته باشد.

- امکان دارد، خان کلی، ولی رک و راست باید بگویم که شما یک اشتباه صادقانه کرده اید. چیزی که شما تصور کردید که یک دست بوده، درواقع چیز دیگری بوده، مثلًا روزنامه ای لوله شده.

- من به شما گفتم که حتی انگشتانش را دیدم!
رایان نیشخندی زد و به پا ایستاد، سپس گفت:

- می دانید موضوع چیست خانم کلی؟ داستانی که شما تعریف می کنید برای ما کافی نیست. ولی در صورتی که گزارشی منی بر گم شدن کسی در این ساختمان به دست ما برسد، آن وقت آن را تقویت کننده ی داستان شما خواهیم دانست. اگر هم کسی به قتل رسیده باشد، قبل از این که زیاد به طول بیانجامد گزارشیش به دست ما خواهد رسید و ...

خانم کلی حرف او را قطع کرد و گفت:

- دست یک زن بود، من حتی بلندی ناخن هایش را تشخیص دادم.
رایان دوباره تبسمی کرد و گفت:

- که شما ناخن های بلندش را دیدید، فقط در یک لحظه و در آن کانال تاریک زباله سوز و آن هم بدون این که عینکتان را به چشم داشته باشید؟

- خوب چیزی را که دیده ام، دیده ام، گذشته از این من فقط برای مطالعه به آن عینک احتیاج دارم.

رایان ایستاد و در حالی که با بی قراری با آن کلاه مزخرف لهیده بازی می کرد، مشخص بود که مترصد فیصله دادن قضیه و رفتن بود، گفت:

- خوب، اگر چیزی در مورد ناپدید شدن کسی شنیدیم، تحقیق می کنیم.
در حالی که خانم کلی به او خیره شده بود، رفت. حرف خانم کلی را باور نداشت، تصورش این بود که او چیزی جز یک پیروز احمق و کور چشم نیست. صدای او را وقتی به مرکز پلیس می رسید در ذهن می شنید که می گفت: « چیز مهمی نبود، یک پیر عجوزه بود که عینکش را نزدہ بود.»
او رفت و خانم کلی تنها مانده بود، تدریجاً عصبانیت تحریک کننده اش جای خود را به چیزی، خیلی نزدیک به وحشت می داد. سقف را می نگریست، جایی که در چهار طبقه بالا، کسی زنی را به قتل

رسانده و تکه اش کرده و ساعد هایش را از کanal کوره ی زباله سوز پایین انداخته بود. خانم کلی به بالا نگاه می کرد و به خوبی درک می کرد که آن قاتل جنایت کار و حشتناک چقدر به او نزدیک است و امیدی هم به کمک پلیس وجود ندارد. پس بر اندام او رعشه ای از وحشت افتاد.

بعد از ظهر فردا که روز جمعه بود، حدود ساعت چهار بدم که خانم کلی یک بار دیگر کیسه زباله ای آورد تا در زباله سوز بیاندارد، البته این اتفاقی بود، بعد از پنج سال زندگی در تنها یی، خانم کلی ترتیباتی منظم بر حسب عادت در زندگی که او را به سمت زندگی مجردی سوق داده بود، داشت و به همین

ترتیب هر روز بعد از ظهر حدود ساعت چهار، کیسه زباله اش را دور می انداخت.

ولی در این بعد از ظهر جمعه بسیار محتاط از وجود جنایتکاری که جایی در ساختمان کمین کرده باشد، قبل از این که به طرف دریچه زباله سوز بدد، راهرو را از نظر گذراند. سپس به سرعت کیسه زباله را به درون آن انداخت ولی کسی به تازگی چیزی چرب در آن کanal انداخته بود به همین دلیل تکه کاغذی در کanal گیر کرده بود. از وحشت آب بینی خود را بالا کشید و دست دراز کرد تا آن را آزاد کند.

و آن گاه واقعه دوباره اتفاق افتاد. این بار تکه دستی از آرنج تا شانه بود، ولی در مقابل طبقه ششم متوقف نشد و مستقیم به پایین رفت. به ترتیبی که طرف آرنج پایین و طرف شانه بالا بود و خانم کلی به دیوار آجری کanal خیره مانده بود.

به اتفاق نشیمن خود برگشت و هنگام ورود در را قفل و زنجیر را آویخت. قبل از این که بتواند فکری بکند بعد از این که کمی حالت بهتر شد، فوراً تصمیم گرفت به آن کارآگاه خبره یعنی شان رایان تلفن کند. حالا دیگر کاملاً متوجه شده بود که دلیل این که دیروز فقط قسمت ساعت دست را دیده بود، چیست؟ صد البته که، آن جانی از این که تمام قطعات جسد را یکباره پایین بریزد وحشت داشت. زباله سوز در آن ساعت برای یک ساعتی بود که به کار افتاده بود و به همین دلیل داغ و مشتعل می بود و به علاوه دو ساعت بعد خاموش می شد. خانم کلی با خود تصور کرد که کارآگاه در قبال این اظهارات خواهد گفت: «آها». به سوی تلفن دست برد و بعد مکث کرد. در حالی که دستش تا تلفن دو یا سه سانت بیشتر فاصله نداشت، ناگهان و با آگاهی از آنچه کارآگاه رایان خواهد گفت، «باز هم دست، خانم کلی؟ و این یکی حتی توقفی هم نکرد و سریع به پایین رفت؟ آیا می دانید یک دست با چه سرعیت به پایین می افتد خانم کلی؟»

نه، خانم کلی نمی خواست که مصاحبه ای اهانت آمیز، مشابه آن چه دیروز مشاهده کرده بود را تجربه کند. ولی اگر نمی توانست حتی به پلیس تلفن کند، چه کاری می توانست بکند؟ قتلی صورت گرفته بود و او هیچ کاری نمی توانست به انجام برساند. آشفته و مشتعل، نیمی وحشت زده و نیمی آزده بود، ناگهان به یاد آورد که کارآگاه رایان دیروز چه گفته بود؟ گفته بود که تأیید به لازم است. پس حالا دیگر مجبور می شد آن ایرادات هوشمندانه ی بی معنی خود را فرو بلعد. اما به راستی یک بازوی انسان در افتادن سرعت دارد؟!

تنها کاری که می بایست انجام دهد یافتن مدرک تأیید کننده بود. تقریباً یک هفته ی کامل گذشت و مدرک به دست نیامد. هر بعد از ظهر سر ساعت چهار، خانم کلی جلوی دریچه زباله سوز می ایستاد و در دلهره ای رشد یابنده قطعه دیگری را مشاهده می کرد که از کanal به پایین می رفت. شنبه ساعت دست چپ، یکشنبه بازوی دست چپ، دوشنبه زانو به پایین پای راست، سه شنبه رانی پای راست، چهارشنبه نیمه ی پایینی تنه و پنجمشنبه از زانو به پایین پای چپ.

با این حساب خانم کلی می دانست که فقط سه روز فرصت دارد، یعنی برای نیم تنه ی بالایی تنه، ران چپ و سر.

برای اولین بار در زندگی تنها با امکانات اتوماتیک که بخشی از ملزومات زندگی آپارتمانی در شهر نیویورک محسوب می شد، بیزار شده بود. بیست و هفت سال بود که در این ساختمان زندگی می کرد ولی حتی یک روح را هم در آن نمی شناخت، به جز مدیر ساختمان که در طبقه اول بود. ولی مردمی که شانزده آپارتمان آن چهار طبقه ی اول کاملاً غریب بودند. پس اگر حتی در ورودی را هم زیر نظر می گرفت، هرگز نمی دانست که چه کسی مفقود شده است.

سه شنبه ای که ران پای راست انداخته شده بود، به نظریش رسید که به صندوق های پستی نگاهی بیاندازد. به ذهنیش رسید که این جانی، هر کسی که باشد، تا آن جا که امکان داشته باشد در آپارتمانش می ماند تا جسد به طور کامل نابود شده باشد و بنابراین احتمان آن بود که حتی برای برداشتن پاکات پستی خود آپارتمان را ترک نکند و در این صورت اگر صندوق پستی ای مملو از پاکات پستی باشد، امکان سرنخی است که او به دنبال آن است. ولی صندوق پستی انباشته ای وجود نداشت.

چهارشنبه که نیمه ی پایینی را دیده بود، با خود اندیشید که دوباره به صندوق های پستی مراجعه کند و این بار نام شانزده ساکن آپارتمان های طبقات بالایی را یادداشت کند. آن روز بعد از ظهر را درگیر لیست بود، ولی با این وجود شاهد سقوط آن قطعه نیز بود، سپس ترسان به آپارتمانش برگشت. همه این مشکلات تقصیر آن کارآگاه شان رایان «مجاله» بود. او باید یک بیوه مرد یا یک پیر پسر باشد، چون هیچ زنی اجازه نمی دهد که شوهرش آن قدر بیرون بگردد تا آن اندازه که او مجاله شده، چروکیده بشود و یا این که کراواتی بینند که به کراحت آن کراوات پهن نارنجی او باشد.

موضوع این بود که برای خانم کلی این موارد زحمت داشته باشد، او به اندازه کافی یک عمر با برت رام مشکل داشت، خداوند روحش را بیامرزد. نگهداری از خانه و زندگی یک مرد، عمری کار و زحمت است و یک زن باید احمق باشد که سعی کند آن را برای دو مرد انجام دهد، آن هم یکی بعد از دیگری و خانم آیلین کلی قطعاً زن احمقی نبود.

گرچه کم کم احساس حماقت می کرد، چون روز به روز قطعات بدن آن زن بیچاره ی به قتل رسیده از کanal زباله سوز پایین می رفت و خانم کلی هنوز بدون ذره ای مدرک به جا مانده بود. پنجشنبه امکان اختفا در راهرویی از طبقات بالا به نظریش رسید تا در حایی شاهد دریچه ی زباله سوز باشد. بر اساس سقوط قطعات، چهار قطعه باقی مانده بود. اگر خانم کلی هر یک روز از چهار روز باقیمانده را در راهروی یکی از طبقات مخفی می شد، دیر یا زود مج خون آلود جنایت کار بی رحم را می گرفت.

ولی چه طور می توانست در راهرو مخفی شود؟ سرتاسر راهروها لخت و خالی بود و حتی یک محل اختفا وجود نداشت. شاید فقط آسانسور تنها محل باشد! البته! البته! آسانسور مناسب ترین است. از آپارتمان خود بیرون دوید و وارد آسانسور شد و از سوراخ گرد در آسانسور سرک کشید و با فشار بینی خود بر سطح فلزی در و یک طرف کردن صورت تا انتهای به سمت چپ، نمای کاملاً ناچیزی از دریچه ی زباله سوز در نظر می آمد. ولی امکان چنین کاری وجود نداشت. به این ترتیب او ساعت پنج دقیقه به چهار در آسانسور بود و دکمه ای را که شماره هفت روی آن نوشته شده بود، فشرد، آسانسور یک طبقه بالا رفت و ایستاد. خانم کلی موضع گرفت و به سوی دریچه ی زباله سوز سرک کشید. و برای سه دقیقه به همین وضع باقی ماند.

نگهان آسانسور تکانی خورد و بینی خانم کلی تقریباً به دیواره بین طبقات مالیده شد، آسانسور به پایین رفت و در طبقه چهارم ایستاد. کسی آسانسور را فراخوانده بود، خانم کلی با وحشت به مرد پalto پوش خپله که سوار آسانسور می شد خیره شد، مرد کمکه شماره یک را فسرد.

در طبقه اول، مرد پalto پوش از ساختمان خارج شد و خانم کلی دریچه زباله سوز را باز کرد و پای چپ را مشاهده کرد که می رود تا در میان آتش کوره بیافتد. این واقعه بی انصافی بود. حالا فقط سه روز باقی مانده بود و چهار طبقه باید بررسی می شد و اگر قبل از یکشنبه مشخص نمی شد که قاتل کیست؟ تمام جسد تلف شده و حتی ذره ای مدرک برای اثبات وجود نمی ماند. خانم کلی همچون رعدی به داخل آسانسور وارد شد، با این فکر که سه روز و چهار طبقه و یک مدرک جرم را چه کند؟ در همین حال در مورد راه های ردیابی خود فکری به نظرش رسید، پشت بام! روی دودکش زباله سوز، فقط یک دریوش بافته شده از سیم فلزی وجود دارد که با برداشتن و چیزی به داخل کانال زباله سوز انداختن هیچ مشکلی نیست. این به معنی آن نیز می توانست باشد که لزوماً قاتل یکی از ساکنین این ساختمان نیست و تقریباً می تواند هر کسی در آن محدوده باشد که با استفاده از دیواره های کوتاه بام ساختمان دیگر به آن جا بیاید و قطعات مانده از جنایت خود را دور از خانه اش نابود کند.

در این صورت برای روشن شدن قضیه فقط یک راه وجود داشت. تمام طول دیشب و دیروز برباریده بود ولی امروز برای نیاریده بود، بنابراین سطح بام باید دارای پوششی ضخیم از برف باشد و اگر کسی به طرف دودکش زباله سوز رفته باشد، باید اثرات پاییش باقی مانده باشد.

وارد آسانسور شده بود که دکمه ی شماره ده را برای یافتن به بام فشار داده و تا زمانی که بر فراز ساختمان برسد لحظه شماری می کرد. بعد از بیرون آمدن از آسانسور از پله هایی که به در بام منتهی میشود پرواز کرد. سیمی را که روی دستگیره ی در پیچیده بود باز کرد و قدم به پشت بام گذارد.

زیاده از حد برای رفتن به هوای آزاد عجله کرده بود و لباس مناسبی بر تن نداشت به خصوص که پشت بام سرد تر و بادخیز بود و به علاوه پا تا حدود ناحیه ی قوزک در برف فرو می رفت. خانم کلی یقه ريدوشamber خود را بالا کشید و لبه های آن را در جلوی گلوبیش با دست نگه داشت. دمپایی های پشت باز قدیمی اش جلوی نفوذ برف و سرما را نمی گرفت. به طرف راست بام و دودکش زباله سوز دوید، آن را دور زد ولی اثر پایی غیر از ردیابی خود نیافت.

بس فقط وقت خود را تلف کرده بود، تقریباً از سرما یخ زده و دمپایی خود را هم از بین برده بود و گذشته از آن، این همه را فدای هیچ کرده بود.

نه، دقیقاً هم فدای هیچ نکرده بود، حالا قطعاً می دانست که قاتل جایی در این ساختمان است. جمجمه صبح بود که خانم کلی با سر و بینی گرفته از سرما خوردگی و لرزی که مرتب بر آن افزوده می شد بیدار شد. به کارآگاه رایان دشنام و نفرین می رفستاد که وادارش کرده بود تا وظایف او را انجام دهد. خانم کلی از موجود وحشتناکی که در طبقات بالا این حریان هولناک را دامن زده بود نیز خشمگین بود. و از همه بیشتر غضبناک از خود که چه طور می توانست یک بی دست و پا به معنای واقعی باشد. تمام روز را با نوشیدن تدریجی چای و آب لیمو گذرانده و ساعت چهار نیز با عجله دریچه زباله سوز را در راهرو گشود و شاهد سقوط نیمه ی بالایی تنه بود، سپس با بینی گرفته و سرما خوردگی سنگین به آپارتمان خود و به درون تخت برگشت.

شبیه، سرماخوردگی اش به همان وحامت و تبل لرز حتی شدید تر شده بود، نشسته بود و به لیست شانزده نام موجود خیره شده و در فکر چاره ای برای یافتن قاتل از میان آن ها بود.

البته، می توانست به سادگی از کارآگاه رایان بخواهد تا برای ساعت چهار این جا باشد و قطعه ای از جسد را که از کanal زباله سوز سقوط خواهد کرد تماسا کند. بله می توانست این کار را بکند ولی نمی کرد، چون در آن صورت وقتی به کارآگاه رایان تلفن کند، فرصتی برای شناسائی جناحت کار نمی بود. گذشته از این معلوم نبود که او بیاید، پس به لیست اسامی خیره شد. فکر احتمانه ای از ذهنش گذشت، می توانست شماره تلفن آن ها را از کتاب راهنمای تلفن شهری در آورده، به هر یک تلفن کند و بگوید: «ببخشید، این شما هستید که قطعات جسدی را از کanal زباله سوز پایین می اندازید؟» خوب، فکرش را هم که بکنیم، بد عقیده ای نیست، پس چرا که نه؟ جسد زنی است که این خود یعنی همسر کسی بوده که احتمالاً شوهرش همان قاتل است. اکثر کسانی هم که در این ساختمان زندگی می کنند میان سال هستند. یا شاید بهتر است بگوییم زن و شوهر هایی که بچه هایشان بزرگ شده و سالها پیش به راه خود رفته اند و تا آن جایی هم که او می دانست هیچ خانواده پر جمعیتی در ساختمان زندگی نمی کند. پس باید یکی از آپارتمان هایی که فقط دو نفر در آن زندگی می کند مورد نظر قرار گیرد، چون در غیر این صورت قاتل قادر نمی شد که جسد را طی این همه روز دور از چشم شخص سومی که در آپارتمان باشد، پنهان کند.

پس با توجه به این موارد شاید استفاده از تلفن ثمریخشن باشد. او می توانست به یکایک آپارتمان ها تلفن کن و اگر یک زن جواب داد، به سادگی بگوید که شماره را اشتباه گرفته و اگر مردی جواب داد، از او بخواهد تا همسرش را صدا کند و بنابراین آپارتمانی که زنی در آن نباشد، مظنون منطقی ای است. بالاخره با این نقشه ی دقیق، بینی گرفته اش را ندید گرفت و کار تلفن نشست تا کتاب راهنمای تلفن را بررسی کند و شماره شانزده آپارتمان طبقات بالا را استخراج کند. دو نفر از آن ها شماره تلفنیان در کتاب ذکر نشده بود. خوب، پس اگر آن چهارده آپارتمان دیگر با نتیجه قطعی ای همراه نبودند، در مورد این دو، چاره ی دیگری باید اندیشید. ناگهان اعتماد به نفسی در خود احساس کرد که در موقع مقتضی خواهد توانست فکری برای این موضوع بکند، پس در خود اعتمادی لبریز از توانایی نفس می دید.

کمی پس از پنج ساعت بود که شروع به شماره گیری کرد. هشت آپارتمان از چهارده آپارتمان جواب دادند که پنج بار آن را زن ها جواب دادند و سه بار دیگر را هم مرد ها جواب دادند. همان طور که با خود قرار گذاشته بود از زنان به خاطر گرفتن شماره اشتباه عذرخواهی کرد و از تک تک مردانی که جواب دادند پرسیده بود: «خانم در منزل هستند؟» که دو نفر از مردها جواب دادند: «یک ثانیه صبر کنید، لطفاً» و نتیجتاً خانم کلی مجبور به عذرخواهی از آن زنان شده بود، ولی مرد سوم گفته بود: «متأسفانه الان برای خرید بیرون است، آیا می توانم برایش از شما پیغامی داشته باشم؟» و خانم کلی به سرعت گفته بود:

- نه، من خودم بعداً تلفن می نم، آیا شما می دانید کی بر می گردد؟

- او، شاید تا پانزده، بیست دقیقه دیگر.

بیش از یک ساعت صبر کرد و دوباره به همان شماره تلفن کرد و از آن جا که بسیار هیجان زده بود، به واقع شماره را اشتباه گرفت. هیجان زدگی اش به خاطر این بود که اگر همسر آن باز هم خانه نبود ... پس آنها می توانست آخر خط باشد، پایان جستجوی قاتل!

ولی آن زن خانه بو، و خانم کلی یکه خورده، به ناچار هشتمین عذرخواهی شماره ی اشتباهی را عنوان کرده و به همین ترتیب اسم هشتم را از لیست اسامی خطا زد. کمی بعد، هنگام عصر به آن شش آپارتمان باقیمانده زنگ زد و فقط یکی از آن ها جواب داد، یک زن بود و خانم کلی نهمین اسم را

هم خط کشید. کمی بعد از ساعت ده شب، پنج شماره باقیمانده را گرفت و لی هیچ کدام جواب نمی داد. تصمیم داشت فردا صبح دوباره به آن شماره زنگ بزند. زنگ ساعت را برای هشت صبح تنظیم کرد و به بستر خرید تا با کابوس های شباهه ای از قبیل احسادی که در سیاهی بی انتها می سقوط می کنند تا صبح به سختی بخوابد.

نیمه بالایی تنه، روز جمعه افتاده بود. روز شنبه سرماخوردگی خانم کی باز هم شدید بود، با تلاشی بسیار توانست خود را حدود ظهر به نزدیکی تلفن برساند، بدین ترتیب موفق شد که تعداد شماره های مظنون باقیمانده از پنج به سه برساند و آن گاه بود که ناتوان از ادامه ی کار به بستر برگشت و فقط برای این خود را بیدار نگه داشت تا ساعت چهار، پای چپی را که فرو انداخته می شد ببیند.

حالا فقط سر جسد باقی مانده بود.

یکشنبه صبح سرماخوردگی کاملاً قطع شده بود، حتی صدای او به سرماخوردگی شباهت نداشت. صبح زود برخاست و آینه عشاء ربانی ساعت هشت صبح را در کلیسا برگزار کرد و با عجله از خیابان های سرد و لغزنده هوای ماه ژانویه، با عجله به خانه برگشت تا بعد از صرف صبحانه تلفن هایش را بزند.

فقط سه شماره ی دیگر باقی مانده بود. یکی از آن ها را مردی بد خلق جواب داد و گفت که همسرش خوابیده است، ولی دو شماره دیگر را کماکان کسی جواب نداد. ساعت یازده دوبار زنگ زد و آن مرد بد خلق همسرش را صدا کرد تا صحبت کند! پس حالا فقط دو شماره دیگر باقیمانده بود.

شماره دوم را گرفت و مردی گوشی را برداشت، خانم کلی گفت:

- الو، خانم منزل هستند؟

مرد با تحکم پرسید:

- شما کی هستید؟

صدایی مشکوک و خراشیده داشت و خام کلی احساس امید در سینه اش قوت گرفت و گفت:
من «آنی تایرل» هستم.

این اولین نامی بود که به ذهنیش رسیده بود که اتفاقاً اسم مادرش بود.

- زنک اینجا نیست.

مرد پس از این جمله مکثی کرده و ادامه داد:

- رفته بیرون از شهر، رفته به نبراسکا که مادرش را ببیند!

خانم کلی با این امید که نقش خود را به صورت قابل قبولی بازی کند، پرسید:

- او، آقای عزیر ممکن است بپرسم چه مدت است که راه افتاده؟

- چهارشنبه پیش نه، یک روز قبل اش رفته، برای یکی دو ماه هم بر نمی گردد.

- ممکن است آدرس او را در نبراسکا به من بدهید؟ تا بتوانم برایش یک یادداشت پست کنم.

مرد با تردید گفت:

- در دسترس نیست ...

و در آخر به طور ناگهانی پرسید:

- ... گفتید نام شما چیست؟

برای لحظه ای گذرا، خانم کلی نامی را که گفته بود به خاطر نیاورد و بعد گفت:

- آنی تایرل!

مرد با لحنی مظنون گفت:

- فکر نمی کنم شما را بشناسم، شما همسر من را از کجا می شناسید؟
- او، خوب ما ... ما در سویر مارکت با یکدیگر آشنا شدیم.
- که این طور؟

صدایش مشکوک تر به نظر می رسید، گفت:

- می دانید چیست؟ شما، شماره تان را بدھید، من آدرس زنگ در دسترس نیست، وقتی پیدا کردم به شما تلفن می کنم.
- خوب! آه ...

خانم کلی به وحشت افتاد، نمی دانست چه کند. اگر شماره را به او می داد امکان داشت بتواند رد او را بباید و شناسایی اش کند. و اگر شماره دیگری به او می داد ممکن بود زنگ بزند و دریابد که آنی تایمل وجود ندارد و آن گاه مسلماً می فهمید که کسی به او مطمئن شده است.

مردک افکار پریشان او را قطع کرد و گفت:

- بگویید بینم، اصلاً شما کی هستید؟ اسم کوچک همسر من چیست؟
- چه؟
- پرسیدم اسم کوچک همسر من چیست؟

خانم کلی با خنده ای اجباری که آشکارا صدایی کاذب داشت، گفت:

- خوب، شما برای چه می پرسید؟ یعنی شما حتی اسم همسرتان را نمی دانید؟
- من می دانمی، ولی شما می دانید؟

ناگهان وحشت خانم کلی را در خود فرو بلعید، بدون این که کلمه ی دیگری بگوید گوشی را گذاشت، نشست و به تلفن خیره شد، با خود اندیشید، باید خودش باشد! طنین صدایش، طرز مشکوکی که برخورد کرده بود. قاتل خود اوست! اسم او را در لیست پیدا کرد. اندرø شاو، آپارتمان شماره (ب 8)، دو طبقه بالاتر و دقیقاً روی آپارتمان خودش. اندرø شاو قاتل است و حالا متوجه شده که کسی به او مطمئن است. مدت زیادی طول نمی کشد که متوجه شود تلفن توسط کسی در همین ساختمان، زده شده، کسی که به احتمال قوی مدارک جرم را در کanal زیاله سوز دیده است.

حالا دیگر او به دنبال این شاهد می گردد، و خانم کلی نمی توانست حدس بزند که چقدر طول می کشد تا اندرø او را بباید. امکان دارد که او دارای منابع اطلاعاتی بیشتری باشد و به همین دلیل ممکن است برای او وقت زیادی لازم نباشد که او را پیدا و سپس ساكت کند.

افتخار، افتخار است، ولی حماقت چیز دیگریست. حالا دیگر وقت آن رسیده تا کارآگاه رایان را خبر کند، هر چه باشد حالا حتی اسم جنایتکار را هم کشف کرده است و به علاوه سر زن به قتل رسیده هم هنوز به زیاله دانی نیافتاده، پس حالا دیگر مطمئناً وقت آن است که کارآگاه رایان موضوع را دنبال کند.

خانم کلی از وحشتی که سراپایش را فرا گرفته بود به لرده افتاده بود، با انگشتان لرزانش کتاب تلفن را ورق زد تا شماره تلفن مرکز پلیس را یافت و تا نیمه های شماره گیری پیش رفت که ناگهان به خاطر آورد آن روز یکشنبه است. با خود اندیشید که مسلماً یکشنبه ها هم پلیس هایی کشیک هستند ولی لزوماً شان رایان آن جا نیست. خوب، اگر او امروز سرکار نیست، پلیس های دیگر باید کار را دنبال کنند. گرچه او امیدوار بود که شان رایان سر کار باشد، فقط به خاطر این که دلش می خواست قیافه ی او، وقتی متوجه شود که تمام این مدت خانم کلی درست می گفته، را مشاهده کند.

وقتی که صدای بی حوصله ایی گفت «کلانتری شانزدهم» خانم کلی گفت:

- میل دارم با کارآگاه رایان، شان رایان صحبت کنم، لطفاً.

خانم کلی چند لحظه ای منتظر شد که به نظر سالها به طول انجامید و سپس همان فرد به او گفت:

- ایشان تا ساعت یازده مرخصی هستند خانم، تا یک ساعت دیگر بر می گردد، آیا میل دارد پیغامی بگذارد؟

خانم کلی می دانست که باید به پلیس دیگری رضایت دهد چون دیگر وقتی برای اتفاق وجود نداشت، ولی متوجه شد که بی اختیار می گوید:

- ممکن است لطفاً برایش پیغام بگذارد به خانم آیلین کلی تلفن کند؟ شماره من CIS-9970 است. مجبور شد حتی اسم خود را برای تلفنچی هجی کند و به علاوه گفت:
- ممکن است به ایشان بگویید موضوع مهم است و هر چه سریع تر تلفن کند، یعنی همان دقیقه ای که رسید؟
- بله خانم.
- خیلی متشکرم.

حالا دیگری کاری جز انتظار نداشت، انتظار و انتظار و هر چند گاهی نگاهی به سقف انداختن. رایان تا ساعت دو و نیم تلفن نکرد و در آن موقع دیگر خانم کلی وحشت زده تراز همیشه بود. در درجه ای اول می ترسید به خاطر تلفنی که به اندرو شاو زده بود، باعث نگرانی اش در مورد پا برخا بودن برنامه ساعت چهار شده باشد، به عبارتی ممکن است في المثل تصمیم گرفته باشد تا ساعت سه از شر آن سر خلاص شود، یعنی درست وقتی زیاله سوز روشن می شود، که در این صورت دیگر مدرک جرمی باقی نمی ماند. در درجه دوم از این وحشت زده بود که مبادا اندرو او را سریعاً پیدا کند، پس هر لحظه از این وحشت داشت که در آپارتمان او را بزند.

تقریباً شش دفعه نزدیک بود به مرکز پلیس تلفن بزند ولی هر بار به خود گفه بود که رایان باید تا یکی دو دقیقه دیگر تلفن بزند. بالاخره وقتی که او در ساعت دو و نیم تلفن کرد زیر شلاق کلمات خانم کلی قرار گرفت که:

- شما قرار بود مستقیماً و وقتی به کلانتری رسیدید به من تلفن کنید، درست بعد از رسیدن.
- رایان مدافعانه اظهار کرد:

- خانم کلی، من خیلی گرفتار هستم، من درست همین یک دقیقه پیش به کلانتری رسیدم، گذشته از این چند تلفن دیگر هم برای تماس داشتم.

- خوب، همین لحظه به اینجا قدم رنجه بفرمایید. آقای کارآگاه رایان، من قاتل را برایتان گیر انداختم، ولی با وجود اگرها و اماهای احمقانه ی شما هنوز ممکن است از مهلکه قصر در برود. آخر می دانید که، زیاله سوز ساعت سه روشن می شود.
- آه، پس موضوع باز هم در مورد آن دست است، این طور نیست؟
- این دفعه موضوع در مورد کل جسد است، و حالا هم دیگر چیزی جز سر آن باقی نمانده، حالا قبل از این که آن هم از دست برود سریع تر به اینجا بایدید.

صدای رایان را شنید که آهي کشیده و سپس گفت:

- بسیار خوب خانم کلی هم اکنون به آن جا می آیم.

ساعت بیست دقیقه به سه بود. تا بیست دقیقه دیگر زیاله سوز روشن می شد. او حالا دیگر کاملاً مطمئن بود که اندرو روشن را تغییر خواهد داد و به محض این که هر کی قادر شود از شر آن سر خلاص می شد و این یعنی بیست دقیقه دیگر.

سپس پانزده دقیقه به سه باقی بود و سپس ده دقیقه و بعد پنج دقیقه و با این وجود باز هم رایان پیدا شد و این در حالی بود که کلانتری تنها کمی بیشتر از دو چهار راه با خیابان چهل و هفتم فاصله داشت. ساعت، دو دقیقه قبل از سه را نشان می داد که او دیگر تاب نیاورد از چشم روی در به راهرو نظر می انداخت، به کلی خلوت بود. به دقت و بی صدا قفل در را باز کرد و پاورجین پاورجین راهرو را پیموده به دریچه ی زباله سوز رسید. آن را گشود و هر ثانیه در انتظار سقوط سر مقتول در کanal آجری خاکستری رنگ، خیره ماند. هنوز هم رایان خود را به آن جا نرسانده بود.

درست سر ساعت سه بعد از ظهر صدایی بم از طرف بالا شنید و فهمید که سر مقتول است، بدون تأمل در یک اقدام عجله دست خود را به درون کanal برد تا آن را به چنگ آورده و به عنوان مدرک حفظ کند. وقتی دستش را آن چنان در کanal فرو برده بود دیگر قادر به مشاهده نبود ولی یک ثانیه بعد وقتی سر روی مج او فرود آمد به خوبی آن را حسن می کرد، يخ زده بود و بنابراین آن را تمام این مدت در فریزر خانه نگهداری می کرده است. سر مذبور به مج خانم کلی و دیواره ی کanal متکی بود، ولی ضمناً چسبناک هم بود و تصورات خانم کلی ناگهان به او تصویر روشنی از آن چه که او دقیقاً در دست داشت، داد. جیغی کشیده و دست خود را به عقب راند و سر مذبور در حالی که به دیوارهای کanal برخورد می کرد به پایین رفت تا به کوره و درون آتش افتاد.

در آن لحظه در آسانسور باز شد و کارآگاه رایان بیرون آمد. خانم کلی در حالی که دستش را درون کanal می تکاند برای ثانیه ای بی کلام و به همان وضع او را خیره نگریست و سپس گفت:

- حالا می آید، بله؟ حالا که دیگر خیلی دیر شده و سر آن زن بیچاره در کوره، زیاد با خاکستر شدن فاصله ای ندارد! گذشته از این آن اندرو شاو خبیث همچون یک پرنده خود را خلاص کرده، بله؟!

کارآگاه رایان با شگفتی به او خیره شده بود، خانم کلی در حالی که آن چه به دستش چسبیده بود به طرف او می پاشید به زاری گفت:

- این هم آخرین ذرات مدرکی که به پایین انداخته شد تا بسوزد، آن هم به خاطر این که ... تازه متوجه شد که آنچه که از دستش پاشیده، سرخ رنگ است، شراره های سرخرنگی که چیزی جز خون آن زن بیچاره نبود.

- ... بفرمایید مدرک.

ضجه ای زد و در حالی که دستش را برای مشاهده رایان بلند کرده بود به حال غش فرو افتاد. وقتی روی کانپه ی اتاق نشیمن آپارتمان خود به هوش آمد، کارآگاه رایان روی یک صندلی که از آشپزخانه آورده و آن جا در کنارش نشسته بود، پرسید:

- حالا حالتان خوب است؟

خانم کلی بلاfacله پرسید:

- او را دستگیر کردید؟

رایان سری تکان داد. زنی که همسایه خانم کلی و در آن سوی راهرو زندگی می کرد و گرچه خانم کلی او را به جا می آورد ولی واقعاً او را نمی شناخت از طرف آشپزخانه به سوی او آمد و یک فنجان چای به دستش داد. او نشست، هنوز لرزان بود و وقتی متوجه شد که، زمانی در حالت غش بوده کسی دست او را شسته است. کارآگاه رایان گفت:

- او را گرفتیم، کوره تازه روشن شده بود و هنوز کاملاً داغ نبود، ما هم توانستیم به موقع آن را خاموش کنیم، بنابراین مدرک جرم هنوز ناید نشده بود. او را هم در حالی که چمدان خود را

بسته بود و از آسانسور خارج می شد دستگیر کردیم، همانجا به اندازه کافی اعتراف از او گرفته شد.

خانم کلی گفت:

- خوب، خیلی خوب است.

و با احساس پیروزمندی به چای خود لبی زد.

رایان گفت:

- و حالا از شما سوالی دارم، خانم کلی.

- او، جدی؟

تمام طول هفته را شما شاهد افتادن قطعات جسد به درون کوره بودید و حتی یک بار به پلیس تلفن نکردید.

- من به پلیس تلفن کردم، ولی یک کارآگاه یک لا قبا به نام رایان آمد و هر چه گفتم حرفم را باور نکرد و دست آخر هم مرا یک پیززن احمق خطاب کرد.

رایان به سختی یکه خورد و گفت:

- من چنین کاری نکردم.

- خیلی هم کردید، همان طور که گفتم.

- شما باید باز هم تلفن می کردید، منظورم وقتی است که سر از برنامه اش در آورده بودید.

- چرا باید تلفن کنم، یک بار شما را خبر کرده بودم و در مقابل، شما به من خندید. به علاوه وقتی هم دوباره به شما تلفن کردم، مثل یک پسر بچه ی بازیگوش آن قدر این طرف و آن طرف وقت تلف کردید و دیر آمدید که تقریباً همه چیز تمام شده بود.

رایان سری تکان داد و گفت:

- شما زن بسیار کله شقی هستید خانم کلی، خیلی غرور دارید.

- خوب من برایتان موضوع قتل را روشن کردم.

- مجموعاً می شود گفت که شما اقدامات غیر ضروری انجام داده اید.

- اگر می خواهید برایم موعظه کنید بهتر است یک صندلی راحت تر بیاورید.

- ظاهراً شما منظورم را درک نمی کنید. شما به کسی احتیاج دارید که از شما مواظبت کند.

سپس رایان سری تکان داد و وارد موعده خود شد.

خانم کلی نشسته و در حالی که دقیقاً گوش نمی کرد، هر چند وقت یک بار سری تکان می داد، متوجه شده بود که رایان باز هم آن کراوات مسخره ی نارنجی رنگ را به گردن آویخته است. در یک لحظه پس از پایان موعده و در حالی که لرزش او کاهش یافته بود، به اتاق خواب رفت و چون اکثر لباس های برت رام باقی مانده بود، با خود اندیشید که از میان کراوات ها، باید قادر به یافتن کراواتی که با آن کت و شلوار قهوه ای رایان مناسب به نظر آید، باشد.

چند دقیقه بعد آن کراوات نارنجی نیز از کanal زباله سوز به پایین انداخته شد.